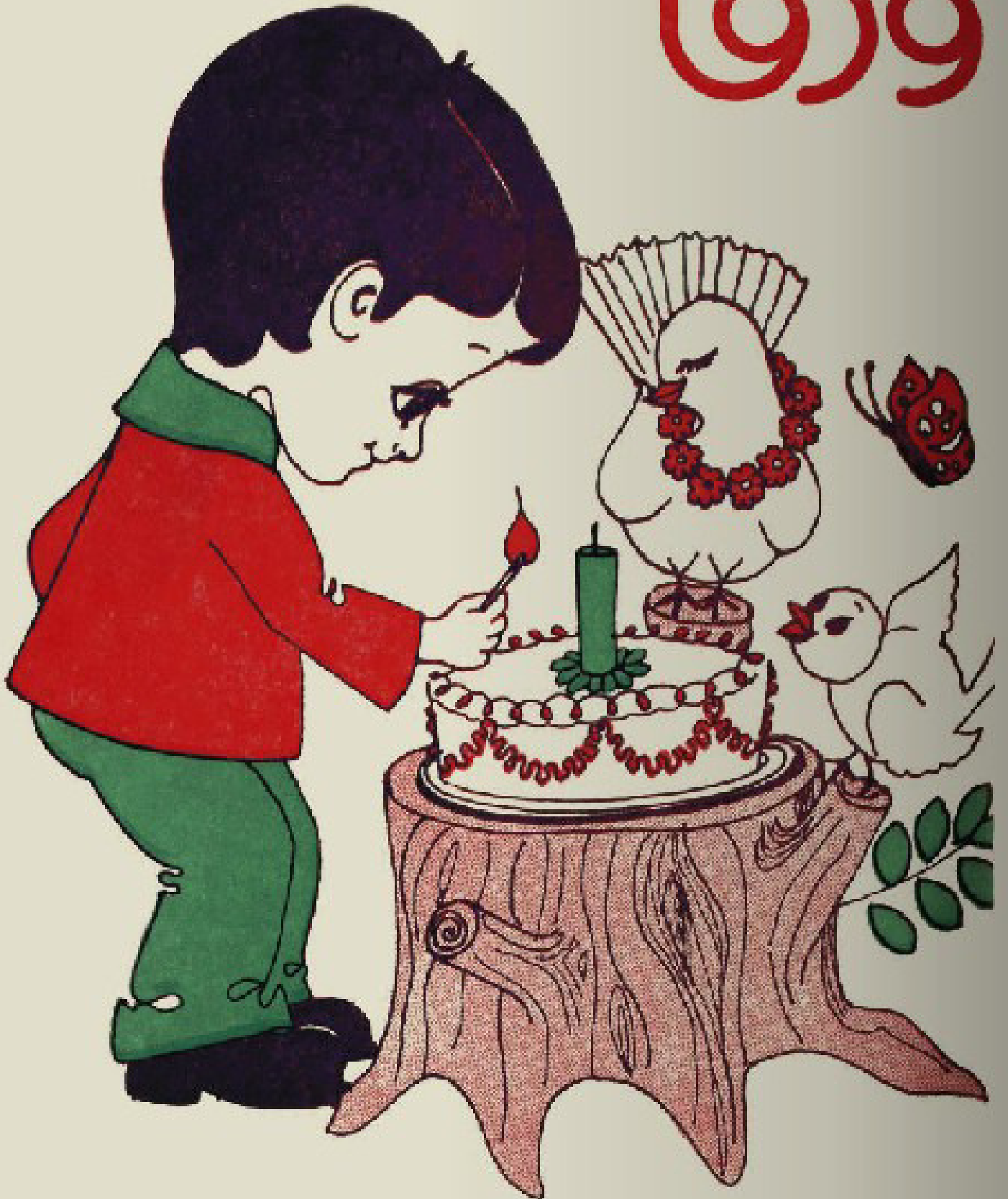


ورقًا



ای فونهایان گلشن محبت الله وای سبزه های نوخیز چمن معرفت الله در فصل بهار در طرف گلزار نهال تازه و اطراف قبی اندازه است و سبزه نوخیز را قلمی مستکبیز مشکوفه را لطافت بدیع امت و برگ و بار را ترقی سریع چون تماشا بساحت گلزار گذرند و بر طلعت ازهار نگرند مشای معطر یا بند و درماغی معسیر خاطر ی شاد جویند و دلی آزاد پس شما که از هزار دوحه قد سید و انشار شجره ائس باید در این موسم ربیع و موع بدیع ترقی سریع نشاید و با دجی لمیع توجه بساحت رب سمیع کنید که ای بدیع الاطاف لطفی بدیع بنا و اطاف ربیع جفا ما نهال ایم بدست مرحمت کشته و با آب و گل موزنت سرشته محتاج جوی عطای تونیم و شایان ابر سخای قر این کشت امید را بخود مگذار و از باران عنایت دریغ مدار از صاحب جودت بیار تا نهال وجود بیار آید و دلبر مقصود در کنار و البهاء علی اهل البهاء عید البهائاس



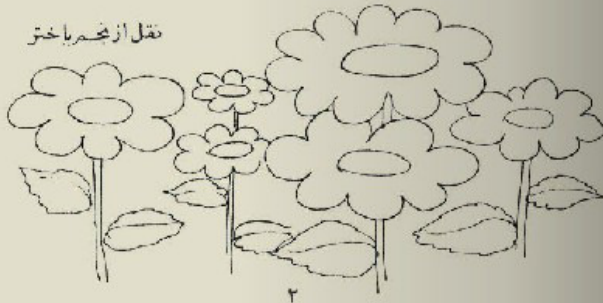
خدا یا این الحفال در راه اندر آغوش صدف عنایت پرورش ده
« حضرت عبدالبهاء »

ورقا

نشریه مخصوص فونهایان بهائی

تهیه و تنظیم: هیئت نشریه فونهایان بهائی
زیر نظر: اجنه ملی تیبلسوی

سال دوم - شماره نهم
فروردین ۱۳۵۱
۱۲۱۱ بیع



شب جای شما خالی خیلی خوش گذشت یا همه چیز و همه جا و همه کس یا در روزهای خوب سال گذشته و مهربانی ها و نامه های شما ها کریم ولادت بردیم
یک سال قبل وقتی اولین شماره مجله ورقا بدست شما رسید من خیلی تنها بودم و هیچ دوست و آشنائی نداشتم اما حالا همه شماها دوست های من هستید و من خیلی جاها و خیلی کس ها را می شناسم مرا ببخشید که همه اش از خودم حرف زدم آنهم در چنین روزهای خوبی . نهد اتم از کجا برایتان بنویسم درختها دارند زنده می شوند و پرند ها مشغول ترمین قشنگترین آوازهائی هستند که می خواهند برای سال جدید بخوانند . دوباره فصل عید و شادی شد هنوز عید نوروز تمام نشده عید رضوان خواهد آمد بعد تا بیست و با میوه ها گل ها مسافرت ها و تفریحهایش میرسد بعد دوباره مدرسه ها و درس اخلاق ها بازمی شوند بعد هم زمستان با برنهای قشنگش لباس عروسی تن دنیای کند و سرانجام دوباره عید خواهد شد . چه نیای قشنگ و خوب و شادری ، ولی خوب من ماهم دارم بیشتری شور به کلاسهای بالائی ریتم چیزهای دیگری یاری گیریم اتفاقا تازه توی برایمان خواهد افتاد که همه اش هم خیلی خوب نخواهد بود ما اینها را می دانیم ولی فکری کم اگر دعا کنیم و با خوشحالی و امید کار کنیم وقتی بزرگتر بشویم بیشتر به در اطرافیان خواهیم خورد . حالا بیاید قول بدیم که روز بروز با هم مهربانتر بشویم و همه را هم مثل خودمان



حقاً شاد و سلامت هستید و از این که عید نوروز آمده خوشحالید با بدیم اینطور باشد اگر بداند گل پرند همان دوستان پر و انقشنگ این روزها از خوشحالی چه میکند از تپل گنجشک عزیزمان هم که چه بگویم صبح تا شب پیدایش نیست . منم خیلی خوشحالم اولاً من و شماها و اردو زمین سال دوستی مان می شویم و ثانیاً در چه روزهای خوبی . این اولین نامه شروع دوسالگی من است که بدست شما میرسد جایتان خالی دوستها یمان برایم جشن تولد گرفته بودند آنهم چه جشنی ! یک شب که رفتم منزل خوار دیدم یک کیک بزرگ روی میز است و تپلی کنارش نشسته روی کیک یک شمع روشن بود و گل پرند دور و برش می چرخید آن

روست داشته باشیم .

در سال جدید امیدوارم هیچوقت مرا فراموش نکنید و همیشه از ما مان و با بسراغ و رقار بگیرید ، اگر يك وقت از من خبری نشد حتماً به كلك شما احتياج دارم بايد احوال م را بپرسيد . اميد دارم دوستي ما آنقدر محكم بشود كه سالهاي بعد هم بيا دهم باشم و بعدها شما براي بچه هاي تان تعريف كنيد يكي بود يكي نبود سالهاي پيش از اين كيون بود كه اممش و رقا بود . اين ورقا هم ما براي ما ناهي فوستاد و منظر بوديم تا برايمان قصه بگويد و از بچه ها گوشه و كنار نيا حرف بزنند من هم قول مي دهم تا آنجا كه بتوانم مطالب بهتري براي تان جمع آوري كنم . پس شاد و خرم به اميد سال جديد . ورقا



عبدالعزيز نوروز را به همه بچه هاي دنيا

دو دستهاي خرم ترين بگويم . بچه ها از

طرف من به امان و با تريك بگويد ضمناً براي تان

يك خرم خيلي تازه دارم بين خودتان بايد ببنويزند

دو ستم گلغ سياهه مي گفت سال آينده

قرار است گل هاي دنيا دو برابر شوند .

ورقا

۵

« سفر اميد و مداد رنگي هايش »

يكي بود يكي نبود سالها پيش از اين در يكي از شهرهاي كوچك خانواده اي زندگي مي كردند و از مال دنيا فقط يك پسر كوچولو داشتند كه اسمش اميد بود البته يك خانه كوچك هم داشتند ولي آنقدر پولدار نبودند كه هر چه اميد مي خواست براي ش بخرند يك وقت خيال نكند او همه اش ماشين و كشتي و هواپيماي خواست ، نه ميان اين همه چيزهاي دنيا فقط يك چيز بود مداد رنگي مي خواست و پس . شب و روز خواب ميديد كه يك شاهزاده سوار بر زيباترين اسبها از ميان كوه ها و دره هاي گذرد و روي يك سيني بزرگ جواهر نشان براي يك جعبه مداد رنگي مي آورد . اتفاقاً فهميدم هم شد ، فقط بجاي شاهزاده اسب سوار پدرش قول داد كه عيد آن سال با يك جعبه مداد رنگي عيدي بدهد . اميد ديگر خواب و خوردن نشد آن همه روزهاي ماه صيام با ما مان و با با بیداري شد و مناجات مي خواند و روزه گنجشكي مي گرفت و در دفترچه خود علامت ميزد تا به بیداري . صيام شام مي شود و نوروزي آيد . خلاصه . . . عيد آمد ، شب عيد اميد ساعت نيك داري را كه هر صبح ماه صيام رنگ زده بود كوك كرد تا آخرين رنگش را هم بزند . ساعت ۵ صبح از خواب پرید جعبه كفشهايش را از زير تخت بيرون آورد و نگاهشان كرد ، از دو سال پيش كه براي ش كفش فخریده بودند كفش باين هماهنگي نديد بود . همين كه كفش هارا بيرون آورد از زير شان يك جعبه پيدا شد



اميد از خوشحالي فریادی كشيد و چند دقيقه بعد دست و رو شده و مناجات خواند ، و صبحانه خورده و داشت نقاشي مي كرد . پدر اميد نجاتر بود و يك مغازه كوچك نجاتر در يك گوشه شهر داشت در نتیجه همه اسباب بازي هاي اميد چون بودند و حوصله اميد از هر چه چوب بود سر رفته بود ، او براي اينكه شاد پول بيشتري در بياورد خيلي زياد كاري كرد مادرش هم به بچه هاي همسايه ديديد . پدر اميد مي گفت اگر پولهايمان را جمع كنيم مي رويم هندوستان مهاجرت و اميد را مي فرستيم مدرسه « پنج گيبي » كه با بقيه بچه هاي بهاني كه از گوشه و كنار دنيا آمده اند درس بخوانند . اما هنوز خيلي كار داشت تا پولها جمع شوند

حالاً دیگر ساعت ده صبح بود پدر و مادر رفته بودند دیدن بزرگهای فامیل و آنجا هم که نمی شد بچه ها را برچون سر و صدا می کنند . امید مثل همیشه خیل تنها بود اما دیگر تنهایی را حس نمی کرد چون مدام درنگی داشت (آنها) درنگ نقاشی مانی را که از صبح کرده بود بیرون آورد یکی تصویر یک هزارپای فشنک بود که داشت کفش نهصد میس را پایش می کرد . امید فیلسوفانه بان نگاه کرد خدا را شکر که او هزارتا پا نداشت چون بند کفش همین دو تا راه نمی توانست درست ببندد . پشت هزار پا چند تا درخت کشید بعد چند تا می دیگه کم کم درختها تبدیل به جنگل شدند هزارپا پشت اعصاب پنهان شد از گوشه جنگل سقف یک کلبه دهانی پیدا شد . امید گفت این هم کلبه جنگلی . بابای امید گفته بودند ستان پراز جنگلهای انبوه است فکر کرد برای جنگلش یک شیر بکشد اما دید آنوقت دیگر نخواهد توانست راحت آنجا قدم بزند . همان هزارپای کوچولو بهتر بود . چه جای تشنگی ، در این فکرها بود که جلوی در کلبه جنگلی یک دختر مانی با لپ های قوز و لباس رنگارنگی که گویا لباس محلی هندیه بود پیدا شد اول یک کیف نارنجی دستش بود ولی امید فکر کرد حالا که ساجا تعطیل است این بود که کیف را پاک کرد و بجایش یک جعبه مدام درنگی کشید همین که کار تمام شد دختر یک لپ قرمزی با لهجه تشنگی گفت الله اجی من ایندی برا هستم . امید با خودش فکر کرد چه اسم عجیبی و گفت چه اسم تشنگی توجه طور باین خوبی نارسی حرف میزنی ایندی برا گفت آخر من در مدرسه

معلوم بود ژاپنی است از طرف همه به امید خوش آمدگفت یک دخترتسیا . پوست هم که خیل به نقاشی «گل سیاه» که ماما ن برای امید خوانده بود شبها داشت یک آواز محلی خواند آنوقت همه برای امید تفریح کردند که چطور در مدرسه با هم درسی خوانند و بازی می کنند و البته کار هم می کنند واهی امید گفت که بابا باید پول جمع کند تا آنها بتوانند به هند و ستان بیایند بوجها مادانها گفت من فکری کنم باید با امید کمک کنیم ستلا پول قتلک ها بمان را بدیم امید به پدرش بدهد و همه موافقت کردند . آنوقت «گل سیاه» پولها را جمع کرد و به امید داد امید هم در عوض برایش یک پیراهن صورتی نقاشی کرد . بعد بچه با هم آواز عید نرودز را خوانند و قرار شد قایم باشک بازی کنند پسری که پیش رابرت بود و موهای طلائی داشت چشم گذاشت . ده بیست سی ... چیل اما هنوز امید و ایندی بر جانی برای تا بتم شدن پیدا نکرده بودند . امید فوراً یک گاو بزرگ کشید که داشت به بچه اش شیر میداد و هر دو پیشش قایم شدند رابرت شروع کرده بود دنبال بچه ها بگردد . اما یک دفعه امید حس کرد دارد سردش می شود . به ایندی برا گفت تو همین جا مواظب باش من کمی درجه بخاندی زیاد تو کم بعد بلند شد و آمد که این کار را بکند اما همین که خواست پهلوی ایندی برا بگردد در زدند و ماما ن و بابا آمدند . بابا برای امید از مهمانی یک شیرینی بزرگ آورده بود امید نفس زنان داد زد بابا ما دیگر می توانیم به هند و ستان برویم چون بچه ها من یک دنیا پول داده اند . آنوقت دست بابا را گرفت و بطرف

پنج گونی درس خواند ، ام آنجا بچه های ایرانی زیاد هستند امید یادش آمد جواب الله ای را نداده و راستش را بخواند همیشه امید . آنقدر رذوق زده می شد که یادش میرفت الله ای بگوید اما دیگر بگردد بود گفت : قرار است منم پیام باشا درس بخوانیم ایندی برا گفت کی ؟ امید گفت هر وقت بابا پولهاش را جمع کند ایندی برا گفت پس الان رفته پولهاش را جمع بکند امید گفت نه رفته اند عید دیدنی بزرگترها آنجا هم که نمی شود بچه ها را ببرد ایندی برا گفت پس ما هم برویم عید دیدنی من ترا به بقیه بچه ها معرفی کنم امید خوشحال گفت برویم . اما با کمال خجالت متوجه شد ایندی برا کفش ندارد نوری برایش دو تا کفش دم پانی آبی کشید از آنهائی که خاله از شیراز برای مادرش آورده بود آنوقت راه افتادند پشت کلبه جنگل یک جاده بنفش رنگ بود که یک راست میرفت داخل جنگل حیوانات جنگل گاهی از پشت درختها سرک می کشیدند امید متوجه شد یکی از شیرها دم ندارد و فوراً برایش یک دم کشید اما اگر خوب دقت کرده بود میباید شیر بیچاره سبیل هم نداشت . بالآخره رسیدند به یک مزرعه تشنگی و سرسبز در وسط مزرعه به چند تا بچه کوچک برخوردند که داشتند کاری کوته اما خیلی عجیب بود که مزرعه باین تشنگی پروانه نداشته باشد برای همین امید فوراً اقدام کرد و چند تا پروانه رنگ بورنگ کشید تا بچه ها دنیا نشان بدهد و بازی کنند . سرانجام رسیدند بچه ها دور تا دور روی چمن ها نشسته بودند یکی از آنها که اسفندس (بوجی ها را مارانها) بود و از چشمهایش

میزی کشید که مدام درنگی ها رویش پهن بودند با باگفت این هم شد نقاشی نوکه همه صفحه را پر کرده ای . بیستم این لکه های قوز و صورتی و سیاه چیست ؟ امید گفت این گاو است دارد به بچه اش شیر میدهد ایندی برا پشت این گاو مخفی شده اینجا جنگل است می بینی ؟ پدرش گفت جنگل هیچ چوب ندارد . امید گفت پولها را ببین اما یکدفعه صدای ماما ن بلند شد که این کاغذها را کی خورد کرده نوکه همه جا را شلوغ کرده ای ... میدانید بچه ها . آخر آنها متوجه نبودند که آن کاغذ پاره ها پول هستند .

«بابا ن»

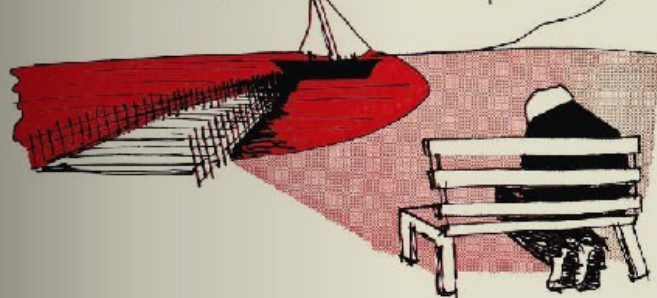


از: فریبرز صبا

«تاجری که آرزو داشت حضرت بهاء الله را ببیند»

حضرت بهاء الله سالهای زیادی از عمر مبارکشان را در زندان گذراند زیرا مردم به حقیقت وجودشان پی نبرده بودند. اما بعد از مدتی به ایشان اجازه داده شد در خانه ای خارج از دیوارهای قدیمی عتقازندگی کنند در این وقت تاجری در مصر بود که آرزو داشت این موقی الهی را زیارت کند بنا بر این به ایشان نوشت و سؤال کرد اجازه ملاقات دارد یا نه؟

جمال مبارک مرقوم فرمودند هنگامی می تواند مشرف شود که به هیچ کس



بد هکار نباشد. در آن موقع این تاجر معامله بزرگی در پیش داشت و کاروان پر ثروت او از صحرا گذشته بود. او بقدر کافی مال و ثروت داشت اما در ضمن به آدم های مختلف هم بد هکار بود که اگر پول همه آنها را می دارنی توانست آنقدر ثروت و ثمنند باشد - منتهی زیارت

جمال مبارک بیش از هر چیز برایش ارزش داشت وی خواست که آنجا از خدا برایش صحبت کند - پس شروع کرد به دادن قرض ها پنج سال طول کشید تا همه بد هکارهایش را پرداخت ولی بعد از اتمام کار تنها پولی که برایش باقی مانده بود به اندازه خرج زندگی زن و بچه ها و قیمت بلیط کشتی بود و او حتی قادر نبود برای تخت خواب در کشتی پول بپردازد و باید در عرشه کشتی می خوابید. ولی حتی هنگامی هم که روپوشش که شب ها از سرما و باد حفظش می کرد در آب افتاد و از بین رفت نگران نشد، او در راه زیارت حضرت بهاء الله بود و به چیز دیگر فکری نمی کرد - روزی که کشتی می خواست به حیفا برسد جمال مری را با اسب و آزار به بندر فرستادند که تاجر را ملاقات کند و به او فرمودند در انتظار مهمان شریف و بزرگی هستید. خدمتکار به کشتی رفت ولی چون بد نبال مری ثروتمند با ظاهری آراسته می گشت و کسی را به این صورت نیافت. به حضور مبارک بازگشت و گفت که شخص مهمان نیامده است. اما جمال مبارک می دانستند خدمتکار تا جرأتشخیص نداده و این بار حضرت عبد البهار فرستادند. حضرت عبد البهاء به حیفا رفتند و در آنجا تنها کسی را که دیدند مری می دیدند. پوش باقیافه ای غمگین و جقه ای کوچک که ساکت بر روی نیمکتی نشسته بود حضرت عبد البهاء با عجله نزدیک او شده و به او خوش آمد گفتند. تاجر خیلی نا امید شده بود



داستان اسلام (دندان پیغمبر)

شب از شبها چشم ابراهیم به ستاره فشنکی افتاد که در آسمان می درخشید، این ستاره «زهره» نام داشت و عده زیادی از مردم با بل آن را می پرستیدند ابراهیم برای اینکه «زهره» پرستان حرفهایش را بپذیرند با خوشحالی فریاد زد «این ستاره روشن خدای من است» ولی هنگامی که ستاره کم کم ناپدید شد و در گوشه ای پنهان گشت با نا اراحتی گفت: «من خدائی را که غروب می کند دوست ندارم» و با این سخن عقیدت پرستان را در مورد خدا رد نمود و نپذیرفت شب بعد وقتی که به فرص ماه که با درخشندگی چشمها و دلها را متوجه خود ساخته بود نگاه می کرد مانند ماه پرستان بصورت ظاهر گفت «این ماه پروردگار من است» اما فردای آن شب که ماه نورش را از دست و صحرا برچید ابراهیم با نا اراحتی به ماه پرستان گفت: «این ماه نمی تواند خدای من باشد زیرا مانند ستاره زهره بعد از مدتی ناپدید شد» همین که روز شد ابراهیم با آفتاب

و فکری کرد حضرت بهاء الله او را کاملاً فراموش فرموده است ولی وقتی حضرت عبد البهار نزدیک خوردید از فکرش بسیار شرمند شد. هیكل مبارک فرمودند که باید به عتق بروند اما تاجر گفت هنوز نمی تواند بیاید و باید مناجات بخواند و با خدا از و نیاز کند که او را به خاطر کمبود ایمانش به بخشد. او حتی یک شاهی پول نداشت و حاضر هم نبود که حضرت عبد البهاء پول اطاق یا هتل را بپردازند پس تصمیم گرفتند که تمام شب را در روی همان نیمکت کوچک به مناجات بپردازند. حضرت عبد البهاء عباى بلند خود را به دور او و خورشان پیچیدند و با بازوان خود او را نگه داشتند و بهمین حالت نشسته تا صبح مناجات خواندند.

صبح به طرف عتقا حرکت کردند تاجر احساس می کرد قلبش آنقدر پاک شده که می تواند نزد حضرت بهاء الله برود و با ایشان راجع به خدا صحبت کند. او مسلماً خود را غنی می دید با عشق خدا بزرگترین ثروت ها را داشت و فقر و بی پولی ظاهر برایش ابداً اهمیت نداشت

از کتاب گل رزق شرقی اثر

مری ها فور

ترجمه فیروزه رفیعی

پرستان هم صد آگشت و گفت: « شاید این خورشید درخشان خدای من باشد »
 اما وقتی خورشید هم غروب کرد ابراهیم به آفتاب پرستان گفت: این هم خدای
 واقعی من نیست زیرا خدای واقعی من هرگز غروب نمی کند »

بچه های عزیز: حضرت ابراهیم با بیان ساده و روشن خود در مدت یک شب
 روز با سه گروه که هنوز خدا را نشناخته بودند بحث کرد و همه آنها را
 فاج نمود که خدای واقعی بزرگتر و بالاتر از تمام جهانیان است .



و کسی او را نمی بیند ، او یگانه است
 و با بندگانش با مهربانی رفتار می کند
 حضرت ابراهیم همینطور با مردم
 با ملامت و خوبی زندگی می کرد
 و آنها را براه راست دعوت می نمود
 و از پرستش تنها با زبی داشت یکی
 از روزهای بهار که عید هم بود مردم
 بابل برای گردش و تفریح و اجرای
 مراسم جشن به صحرا رفتند و
 شهر خالی شد ، هر چه به ابراهیم
 اصرار کردند تا با آنها به گردش برود نرفت و بهانه آورد تا وقتی که آخرین
 دسته مردم از شهر خارج شدند . ابراهیم با قلبی پراز عشق و ایمان و اعتماداً

بغدادی مهربان تبری را برداشت و بطرف بتخانه بزرگ شهر براه افتاد .
 . . . بتخانه در سکوت فرود رفته بود و ظرفهای غذا در کنار بتهای بزرگ
 و کوچک دیده می شدند . ابراهیم نخست مقداری از غذاها را به دهان بتهای

چوبی و سنگی گذاشت و با خنده گفت: « از این غذاهای خوشمزه بخورید »
 درستان عزیز ، میدانید که چوب و سنگ نمی توانند غذا بخورند و ابراهیم
 این حرفها را فقط برای شوخی به آنها می زد بعد از آن ابراهیم تیر را بلند کرد
 و با آن تمام بهمارا بجز بت بزرگ شکست و همه آنها را قطعه قطعه کرد
 و سپس تیر را برداش و بت بزرگ قرار داد و به آدای از بتخانه خارج شد
 غروب آن روز هنگامی که مردم از صحرا برگشتند و برای عبادت به
 بتخانه رفتند با وضع عجیبی رو برو شدند . . . همه بتها شکسته بود
 و تنها بت بزرگ با تبری که بردوش بود سالم بنظری رسید
 مردم وحشت زده به هم نگاه می کردند .

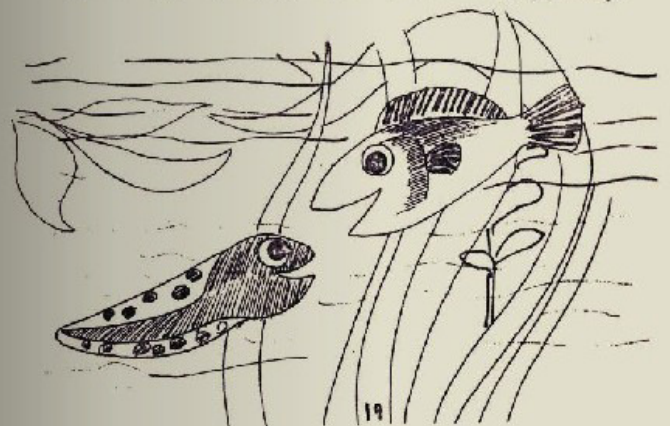
، ناتمام ،



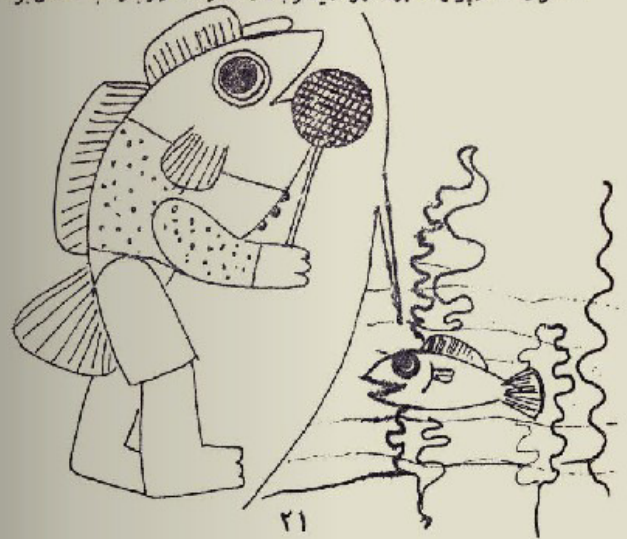
بود از آب بیرون آمد و روی علفهای سبز به جهیدن پرداخت البته
 در این مدت بچه ماهی هم بزرگ شده بود و حالا یک ماهی کامل بود و
 همیشه با این فکری کودک دوست قدیش به کجا رفته است ، ولی روزها
 و هفته ها گذشت و از قورباغه خبری نشد . تا این که سرانجام روزی
 قورباغه با خوشی و خوبی چنان در آب پرید که همه خزها از جای خود
 تکان خوردند . ماهی با هیجان زیاد پرسید : « کجا رفته بودی ؟ قورباغه
 گفت : « من در دنیای گشتم از اینجا به آنجا می رفتم و یک عالم چیزهای عجیب
 و غریب دیده ام » ماهی پرسید : « مثلاً چه دیدی ؟ » قورباغه با لحن اسرار
 آمیزی جواب داد : « پرند هارا ، پرند هارا ، . . . » و برای ماهی تعریف کرد
 که پرند ه چه شکلی دارد گفت دوبا ل و دو پا دارد و پرهاش رنگارنگ است
 همانطور که قورباغه حرف می زد دوستش پرندگانی را در خیال خود مجسم
 می کرد که شکل ماهی های بالدار بزرگ بودند . ماهی با علاقه پرسید : « خوب
 دیگر چه دیدی ؟ » قورباغه گفت : « گاوها را ، گاوها را آنها چهار پا و دو شاخ
 دارند و علف می خورند بعضی ها ایشان پستان های صورتی پراز شیر دارند ؟
 قورباغه گفت : « من آدم ها را هم دیده ام مرد ها وزن ها و بچه ها را دیده ام و
 خلاصه آنقدر تعریف کرد که هوا کاملاً تاریک شد ولی آن شب چون تصوراً
 روشن و رنگارنگ و اسرار آمیزی در فکر ماهی بوجود آمده بود نمی توانست
 بخوابد . چه می شد اگر او هم مثل دوستش بیرون بیرون و آن دنیای عجیبی

« ماهی ماهی است » اناتولیون

در کنار جنگلی برکه کوچکی بود و داخل آن یک بچه ماهی با یک بچه قورباغه
 که خیلی بهم شبیه بودند در میان خزها زندگی می کردند و برای هم دوستانی
 صمیمی بودند . یک روز صبح بچه قورباغه متوجه شد که در طول شب روی پای
 کوچک در آورده است . با لحن پیروزمندانه ای گفت : « نگاه کن بین ، من قورباغه
 بچه ماهی گفت : « مزخرف نگو ، تو چطور می توانی قورباغه باشی در حالی که شب
 قبل درست مثل من یک ماهی بودی ؟ مدتی با این ترتیب با هم بحث کردند و قورباغه
 بچه قورباغه گفت « قورباغه قورباغه است و ماهی ماهی ماهی و همین »
 در طول هفته بعد از آن دو پای دیگر بچه قورباغه هم رشد کردند و دمش
 کوچک و کوچکتر شد تا عاقبت یک روز آفتابی او که یک قورباغه واقعی شد ،



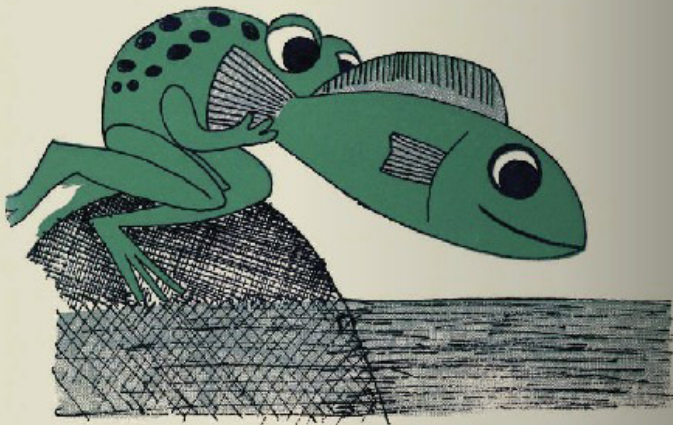
ببیند؟ « بهمین ترتیب روزها گذشت فورباغه رفته بود و ماهی هم فقط در روزها پرنده ها که پروازی کنند و گاه گاه علف می خوردند و آن موجودات عجیبی که لباس می پوشند و به آنها آدم می گویند بود. عاقبت یک روز تصمیمش را گرفت هرچه بادا باد او هم باید آنها را ببیند. پس بایک حرکت شدید دم از آب به روی خشکی پرید و روی چمن گرم و خشک افتاد و شروع به تکان دادن خود کرد ولی چون احتیاج به آب داشت و نمی توانست نفس بکشد یاراه برود با ناامیدی فریاد زد « کسک » از شناسن خویش فورباغه که در آن نزدیکی ها مشغول شکار پروانه بود او را دید و با همه قدرت دوباره به داخل برکه



۲۱

پرتابش کرد. ماهی که تا مدتی هنوز گیج بود کمی در آب اینطرف و آنطرف رفت و نفس عمیق کشید و گذاشت تا آب تمیز خنک دارد و هاش شود. حالا او دوباره احساس سبکی می کرد و با حرکات نرم و راحت می توانست مثل سابق از این سوبه آن سو و بالا و پایین برود اشقه خورشید با آرای از لابلای خزه ها به زیر آب می تابید و رنگهای مختلف و قشنگی را که آنجا دیده می شد از همیشه قشنگتر نشان می داد. حالا دیگر حتماً این دنیا قشنگترین دنیای ممکن بود. ماهی به دوستش فورباغه که روی یک برگ نیلوفر نشسته بود و او را تماشا می کرد لبخندی زد و گفت « تو راست می گفتی ماهی همیشه ماهی است »

پایان ترجمه: گلرهمیا



در تعطیلات نوروز

برای خودتان تقویم بهائی بسازید

بیا این تقویم را بگیر: خودت که خواندن بلدی از روی آن حساب روزها را بکن. فیروز یا خوشحالی تقویم را از مادر بگفت و شروع به ورق زدن کرد: شهر البهاء - شهر الجلال - شهر الکمال.....
 ما مان جان معنی این ها چیست ؟
 - شهر یعنی ماه و بهاء و جلال و کمال و سایر آنها صفات خدا هستند.
 - چه قدر اسم چه قدر عدد ، ما مان من نفی توانم عید رضوان را پیدا کنم .
 خواهش می کنم کمک کن .
 خوب عزیز جان بیا اینجا بنشین تا برایت شرح بدهم . در دنیا چندین نوع تقویم وجود دارد و این هم تقویم بهائی است . تقویم بهائی از زمان الهیها امر حضرت باب شروع شده است .
 در تقویم بهائی سال به ۱۱ ماه تقسیم می شود که هر ماه ۱۹ روز دارد و قبل از آخرین ماه سال ۴ یا ۵ روز باقی می ماند که به آن ایام هاء می گویند .
 یادت هست پار سال ایام هاء چه جشن مفصلی داشتیم . در ایام هاء باید در خانه بهائی ها تروی هم بازی باشد بخصوص کسانی که احتیاج به کمک دارند .
 - ما مان الآن مادر چه سالی هستیم و چه روزهای تعطیل است ؟
 : عزیزم امسال سال ۱۲۸۱ هجری است یعنی ۱۳۸۱ سال از اظهار امر حضرت اعلی می گذرد تعطیلات ماهم ۹ روز در سال است که اول و نهم و دوازدهم عید رضوان و صعود حضرت بهاء الله و تولد حضرت اعلی ، تولد حضرت بهائی



نزدیک عید بود

در خانه فیروز هم مثل

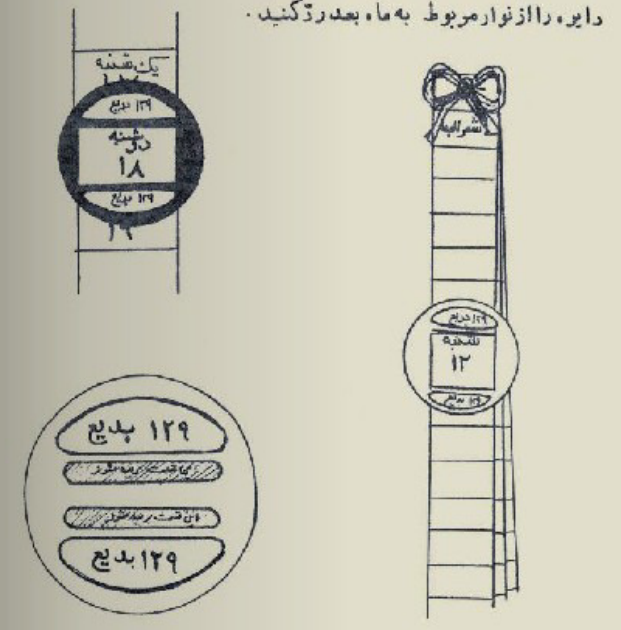
بقیه خانه ها شور و هیجان

تازه ای به چشم می خورد آن روز مادر فیروز مشغول الطو کردن لباس هایش بود و فیروز مرتب از او سؤال می کرد: مادر چند روز دیگر به عید مانده است - ما مان جان تولد من چه روزی است ؟
 - راستی ما مان تولد سهیلا چه روزی است ؟
 عزیزم ... چه قدر سؤال می کنی ؟ تو که نمی گذاری به الموکشی برسم

انهارا مرحضرت اعلى ، شهادت حضرت اعلى وعيد نوروزى باشند
 نزديكترين اين هاهما ن عيد نوروز است كه همه منظرش هستيم .
 نيزوز : به به چقد ر خوب كه عيد نوروز نزديك است . چقد ر خوشحالم .
 اگر كم كم كنى مى خواهم يك تقويم بهائى براى خودم درست كنم
 با عيد نوروز كه سال نو شروع مى شود منم براى خودم تقويم نوئى
 خواهم داشت .

آنوقت مادر خيرو زير ايش مقدارى مقوا و رنگ و قيجى آورد و باو
 كمك كرد تا تقويم قشنگى براى خودش درست كند .
 اگر شما هم دوست داشته باشيدى مى توانيد يك تقويم براى
 خودتان بسازيد و در اطافتان آويزان كنيد .
 براى اين كار باين مواد احتياج داريد : يك تکه مقوا به طول ۹۵ سانتيمتر
 و عرض ۶۵ سانتيمتر يك تکه مقواى ضخيم ۱۰×۱۰ سانتيمتر خط كش ، قيجى ،
 رويان يا كامواى رنگى ضخيم يك بسته ماژيك يا ممدارشمى يا مواد رنگى .
 يك تقويم بهائى سال ۱۳۵۱ براى درست نوشتن روزهاى ماه و تعطيلات
 طرز ساختن : اول طول مقواى بزرگ را با خط كش به ۱۹ قسمت ۵ سانتيمتر
 مطابق شكل تقسيم كنيد آنوقت با وقت زياد با قيجى اين ۱۹ قسمت را
 ازم جدا كنيد بعد دوباره هر کدام از اين قطعات را به ۲۰ قسمت مسا
 تقسيم كنيد . داخل بالاترين قسمت اسم ماه بهائى را بنويسيد و در ۱۹ قسمت

ناحه آنها هم وصل شوند . و آن را بدو اطافتان آويزان كنيد . حالا ابره
 سنگ مانندى را كه بریده ايد از نو اولى مثل كمربند عبور دهيد ، با كوت
 دادن آن مى توانيد آن را دروى روز دلخواه خود قرار دهيد و هر روز آنرا
 يك درجه پائين بياوريد و قى يك ماه تمام شد نو ا را از بقيه جدا كرده
 دايره را از نو مر بوط به ماه بعد رد كنيد .



ديگرتاريخ واسم
 دوز را به ترتيب از
 روى تقويم بهائى
 با خط قشنگى بنويسيد
 و فقط روزهاى تعطيل
 را بارنگ قرمز و دوز

تولد دوستان را بارنگ آبي بنويسيد . آنوقت مقواى ۱۰×۱۰ را برداشته و آن
 آن دايره اى به قطر ۱ سانت يعنى شعاع ۵ سانت بكشيد و

شنبه
۱۳
يك شنبه
۱۳

اين دايره را با قيجى ببريد وسط اين دايره را در سوراخ
 به طول ۵ سانت و عرض نيم سانت به فاصله ۲ سانت از
 يك ديگر درآوريد . در بالا و پائين آنها با خط خوب بنويسيد
 ۱۲۹ بديع حالى مى توانيد هر کدام از نو ا را كه بریده ايد

يك رنگ قشنگ بزنيد و همين طور اين دايره را بعد بالاي همه نو ا را بارنگ
 پائين تر از لبه آن يك سوراخ كوچك بكنيد و همه ماچا را

۲۹ ابديع

به ترتيب روى هم قرار دهيد بصورت كيه شهرالهباء
 روى هم قرار گيرد و شهرالعله زير هم و سوراخ
 بالاي نو ا را همى مقواى درست رويهم قرار گيرند
 بعد رويان يا كامواى را كه با آن از اين سوراخ رد كنيد و جلوى آن پاپون بزنيد

« فردينا نند »

در زمانهاى قديم در اسيا نيا گوساله كوچكى زندگى مى كرد كه اسمش فردينا
 بود همه گوساله ها ئى كه با او زندگى مى كردند از اين سويه آن سويى رويدند



دى برسيدند و با هم شاخ به شاخ مى شدند . اما فردينا نند فقط دوست داشت
 گوشه اى آرام بنشيند و گل بوكد . براى خودش نقطه اى در مرغزار زير
 درخت تنومندى انتخاب كرده بود . او اين درخت را خيلى دوست داشت تمام
 روز زير سایه آن مى نشست و گل بوى كرد . يك روز ما درش كه يك گاو بزرگ بو

برای او نگران شد و ترسید که بچه اش احساس دلنشنگی کند. باو گفت چرا تو مثل بقیه گوساله ها بازی و دوندگی نمی کنی؟ چرا با گوساله های دیگر شاخ به شاخ نمی شوی؟ « ولی فرود نیاند سرش را تا آن داد و گفت « من بیشتر درست دارم که اینجا بنشینم و گل بوکنم، مادرش وقتی رید او احساس تنها می کند چون مادر فهمیده ای بود او را بحال خودش گذاشت تا هر طور دوست دارد خوش باشد. همانطور که سالها از پی هم می گذشت فرود نیاند بزرگ و بزرگتری شد تا اینکه کاملاً گاوی بزرگ و قوی شد. گوساله های دیگری که با او در همان مرغ بزرگ شده بودند هر روز با هم می جنگیدند و با شاخهایشان یکدیگر را مجروح می کردند و بزرگترین آذوقه ایشان این بود که برای مسابقه گاوی بازی که در مادرید برگزار می شد انتخاب شوند ولی فرود نیاند هنوز هم دوست داشت که آرام زیر درخت محبوبش بنشیند و گل بو کند. روزی پنج مرد با کلاه های مسخره و عجیبی آمدند تا بزرگترین و ماهرترین و خوشترین گاوی را انتخاب کنند و برای شرکت در مسابقه گاوی بازی مادرید ببرد گاویها برای اینکه خود نمائی کنند و بگویند که خیلی قوی و زورمند هستند و برای مسابقه انتخاب شوند خرنا سگشان به یکدیگر حمله می کردند و شاخ می زدند و با این طرف و آن طرف می پریدند ولی فرود نیاند می دانست کسی او را انتخاب نخواهد کرد و برایش هم اهمیتی نداشت به همین دلیل رفت و زیر درخت محبوبش نشست ولی این بار نگاه نکرد که کجای نشیند و بجای اینکه روی

علف های خوب و خنک بنشیند روی یک زنبور نشست. خوب اگر شما این زنبور بودید و یک گاوی شمای نشست چکاری می کردید؟ حتماً او را نیش می زدید و این درست کاری بود که آن زنبور با فرود نیاند کرد. و ای که چقدر در درآورد بود. فرود نیاند با عریبه ای از جا پرید دور خودش چرخید خرنا سگشان به زمین و درخت شاخ کوبید و شمش را به زمین زد. درست مثل اینکه دیوانه شده باشد. مردها او را دیدند و همگی با خوشحالی فریاد کشیدند او بزرگترین و قوی ترین گاویهاست درست همانی که باید برای شرکت در مسابقه گاوی بازی مادرید

انتخاب شود

ناقص

ترجمه یکنه مهاباد در شبی



شمالی که قبلاً زمستان بود بهار و در قسمت جنوبی پائیز است خورشید منبع حیات در کره زمین است و اگر روزی از تابش بازماند زمین سیاره مرده ای خواهد بود. ولی میدانید چرا حالا ناراحت نیستیم؟ چون دانشمندان پی برده اند که خورشید تا حدود ۵ بیلیون سال دیگر هم همین طور خواهد درخشید و فکری کم من و شما بتوانیم آن روز را ببینیم!

معما

اگر گفتید چرا پرینده ها در فصل بهار به شمال پرواز می کنند

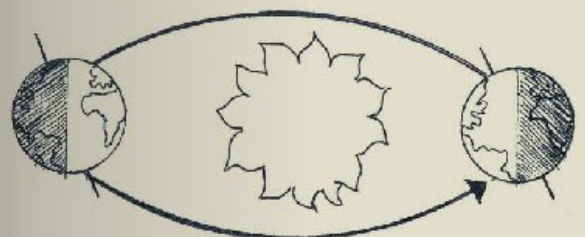
چون در آن فصل غذا زیاد است

آن چیست که فقط گربه ها دارند و هیچ حیوان دیگری ندارد

نامش پشم است

چرا در تابستانها هوا گرم و زمستانها هوا سرد است؟

گرمای و حرارت زمین از خورشید تأمین می شود اما در همه جا این حرارت و گرما یکسان وجود ندارد. در این عکس شما می توانید ببینید که زمین همیشه چگونه بدور خورشید می گردد حد و دیکال طول می کشد تا زمین بکبار بدور خورشید بچرخد همانطور که در طرف چپ عکس می بینید قسمت جنوبی زمین از سمت شمالی آن به خورشید نزدیکتر است. معنی اش این است که در این وقت در قسمت جنوب کره زمین تابستان و در شمال آن زمستان است چون قسمت شمال حرارت کمتری از خورشید دریافت می کند. نیمسال بعد زمین به قسمت راست می رسد و در این حال قسمت شمالی نزدیکتر به خورشید است بنابراین در قسمت شمالی کره زمین تابستان و در جنوب آن زمستان است و به همین دلیل است که فصل های مختلف در زمین بوجود می آید. در قسمت وسط عکس می بینید که تقریباً نوره یک اندازه به شمال و جنوب کره زمین می رسد لذا در قسمت





دوستان عزیزم: الان نزدیک به ۱۰/۱۰ نامه از شما جلوی چشم من است. همه پرازقا زیبا و شعرها و قصه های قشنگ و شوخی های خنده آور. اول دلم می خواست که همه چاپ کنم. اما دیدم که نزدیک به ۳۰ شماره مجله را خواهد گرفت و این عملی نیست. بنابراین با خوشحالی تمام همه را نگاه میدارم و در هر شماره تعدادی را چاپ می کنم. اول باید از طرف خودم و تپلی از ترانه های مسروری و مهناز و فریح و ضیاء الله فروغی از مشهد تشکر کنم. سروش خلوصی این نامه ی قشنگ را برایم نوشته است: "نام من سروش است، با پدر و مادرم و برادریم در قریه ی کوت عبدالله اهواز زندگی می کنم و در حقیقت مهاجر هستیم. میدانید به کسی که گشتکوت در یک نقطه ی دور افتاد، برود مهاجری گویند، خانه ی مادر ۳ کیلومتری اهواز است و من در آنجا مدرسه میروم و کلاس دوم هستم درس اخلاق هم کلاس دوم هستم. دلم برای همه ی دوستانم تنگ شده است که این مطالب را نوشتم من وقتی و فادای خوانم احساس می کنم که دوستانم از دیگر شهرها و نقاط ایران با من صحبت میکنند" خوب میدارم سروش عزیز و بقیه ی مهاجرهای کوچولوی عزیز همیشه مرا از دوستان خود یاد اندازید همین طوره اما قاصدیکه در جاده ای کج ملبور است و همه ی دوستان خوب دیگر ورقا -



حالا داستانی را که نوشته کاشانی از شاه رود فرستاده می خوانیم:

روزی بود، روزگاری بود، پسر مردی بود که دکان کوچکی داشت و در آنجا گرو و غسل و بشیر و چیزهای دیگری فروخت. روزی کلاغی از آن مکان گذشت و چشمش به گردوها افتاد. ما خوب میدانیم که کلاغ گور و دانه است دارد خیلی دلش میخواست یکی از گردوها بخورد ولی صاحب دکان فهمید و او داد و در کرد. کلاغ رفت و صبح در باره به نزدیکی دکان آمد سگی به نکش گرفت و کوزه می غسل را شکست. صاحب دکان تارفت به بیند چه شده است کلاغ آمد و دیکت گور و برداشت و فرار کرد. پسر مرد را دروغی کرد. اما کلاغ رفت و رفت تا به رودخانه ای رسید. آن رودخانه در نزدیکی می کوچک قرار داشت. کلاغ گور و در بارش رودخانه برد و آن را به امانت در کنار او چال کرد. چندین سال گذشت. کم کم کلاغ گور و را فراموش کرد. در این مدت

از گیتای رام شکری کم و امید وارم که همیشه فرستادن مجله را برای دخترخاله اش در جلما لیکا و دخترعمویش در استرالیا فراموش نکنند همین طور نامه نوشتن برای من را. هوشمند سنائی از دوستان خیلی وفادار من است. قطعه ای را که فرستاده است اینجا می خوانیم:

هر روز ترا می خوانم	در قای مهربانم
هر جور گلی می چینم	از گلزار صغره هایم
هرگز از یادم نروی	جز تو چیزی نجومیم
من عاشق تو میشوم	جز تو گلی نبوسیم

از هوشمند متشکرم و از بقیه ی آثارش در شماره های بعد استفاده می کنم. امید وارم فوراً فارا نیور بازم از سرورها و خاطرات سفرهایش برایم بفرستد.

بچه های عزیز: آنقدر نامه جلوی منست که نوشتن اسم همه خود ش رو صفحه می خواهد. از تمام آثار می که فرستاده شده به تدریج استفاده می شود از دوستان عزیز، همین روشن و حشمت الله و جدانی از یضآباد شکوه روحانی و فرانت کامالی از شیراز، فریبا مقدم و عبدالعلی جابر از آبادان، غلامرضا پویشگان از کرج اردشیر طابقی از بیلوین، غلام علی زاده محمد از کلاله شیراز جمالی از بزازجان چنگیز و شاه شاه محمدی از رضایه حامد ثابقی، شیدای علیزاده، فواد شجاعی

گرو و سر از خاک بیرون آورد و بزرگ شد. بچه های ده روزی با هم به کنار رودخانه رفتند. چشمشان به درخت گردو افتاد. خیلی خوشحال شدند و زیر سایه ی آن بازی کردند. سال آینده چند گردو روی شاخه هایش دیده شد. بچه ها گردوها را دیدند خواستند آنها را بکنند ولی رودخانه گفت بچه ها مبارک دست به گردوهای این درخت بزنید، این گردوها را کلاغ پیش من با امانت گذاشته، هر وقت موقع خوردن آنها شد خودم برایتان خواهم فرستاد. این خبر در ده پیچید و همه خوشحال هر سال منتظر گردوهای آقا کلاغ بودند و از آن زمان به بعد مردم و به خصوص بچه های ده هر سال مدتی سرگرم جمع کردن گردوهای می هستند که رودخانه برایشان می فرستد.

اورستانی از طهران تشکری کنم و امیدوارم با زحم از آثارشان برایم بفرستند و من هم به تدریج از همه ی آثارشان استفاده می کنم -

از دوست عزیزم سمان احمدی متشکرم ، اما نقاشی بی که فرستاده خیلی بزرگ است و در صفحه ی مجله ما جا نمی گیرد ، منتظر نقاشی کوچکتری از او هستم . بازم منتظر آثار دیگری از کیفی وحدت و سهیلا حقیقت بین هستم و آثار به تدریج در مجله چاپ می شود -

این شوخی با مزه و افرحنا ز پیمانی از شاهرو در فرستاده .

مریض : آقای دکتر من زخم معده دارم

دکتر : آقا چلو کباب بخورید

مریض : بعد از غذا یا قبل از غذا ؟

یک نفر رفت به قهوه خانه و گفت : آقایان چای بی قند بیاورید

قهوجی گفت : قند نداریم آقا ، بی شکر بیاورم ؟

و این شوخی هم از راحله ی گلشنی است -

رفیق شنیده امگ هادی نور آگار گرفته ، لابد مشغول نوشتن

وصیت نامه هستی ؟

خیر مشغول نوشتن صورت کسایی هستم که باید آنها را آگار بگیرم .

از شهین صمیمی بسیار متشکرم . همچنین از ضیاء الله قنبری از رنج

آباد رضائیه ، و از شراره و شهریار خوانساری و فریده گلپایگانی

ورقا

بازم منتظر آثارشان هستم . نواد پارسا دوست کوچک و عزیز من این نامه قشنگ را برابم فرستاده است :

الله ابهی . من شما را خیلی دوست دارم ، چون میدانم شما هم مرا دوست دارید . ریگرایکنه از خدای خواهم که هر هفته نشویه چاپ بشود . دلم می خواهد برایتان خیلی حرف بزنم . اما چون کلاس اول هستم خیلی طولی کشد تا بنویسم . پس خدا حافظ .

از نواد متشکرم و امیدوارم برادرش فرزین هم مرا شایسته ی دوستی خود بداند . حالا تا شهادت بعد از شما خدا حافظی می کنم . به امید عید و بهار و گل ها و شادی و همه ی قصه ها و شعرها و نقاشی های قشنگ و دوباره عید همه ی شما مبارک .



بچه ها نایسگاه نقاشی بزودی زود تشکیل خواهد شد هر چه زودتر

و در طرف همین ماه کارهایتان را بفرستید جایزه ها را فراموش

نکنید یک دو چرخه یک دستگاه نایش فیلم یک سری

کامل لوازم نقاشی و چندین جایزه دیگر -

این بچه ها برای نمایشگاه نقاشی فرستاده اند

آبادان	- مهشید آزاده یی زادی -	شاهورود	- متاز سنائی -
بزد	- مهران ذبیحیان -	ء	- شایسته ریخته ی کاشانی -
شاهی	- شهناز کسری -	کرج حصارک	- مجید رضوان -
ء	- مینو سنائی -	ء	- عباس فیروزمندی - اصفهان
اصفهان	- مهران فرخوسیان -	خرمشهر	- لیلی حصار امیری -
گورگان	- کامبیز نوروزی -	ء	- خسرو روشن -
امیرآباد	- نغمه شادمان -	سندج	- رامین رحمانی -
طهران	- فریبا ایزی -	ء	- رویا ء -
ء	- ملوک عاطفی -	زرگنده	- یاتریسا مدتی -
ء	- شهلا میرزائی -	ء	- سهیل زرگر پور -
ء	- ژیللا ء -	ء	- حبیب ء -
ء	- احسان الله -	ء	- بنیا ادرائی -
ء	- کمال تقی پور -	طهران	- فریبا میرزائی -
ء	- کوروش قاضیوف -	ء	- منصور تقی پور -
ء	- مینا حیدریان -	ء	- سهیل رحیمی -
ء	- شهریار نیکخواه -	ء	- شهرام مهاجری -
ء	- ژاکلین خوشبین -	ء	- شهرود نیکخواه -
ء	- افسانه جلالی -	ء	- مهران عزیزی -